

مارکس و اندیشه روشننگری در این نکته با هم مشترکند که تاریخ را معنادار، جهت‌دار و قانون‌مند می‌دانند و «انتهای تاریخ» را مدرنیته می‌پندارند و معتقدند تاریخ آغازی است به سمت فرجامی که مدرنیته است. شبیه به پنداری که هگل دارد و می‌گوید تاریخ چیزی نیست مگر «صیوروت سوژه در مسیر آزادی»؛ بنابراین برایش شناخت ایده‌ها مهم است چون معتقد است ایده، نیروی محرکه تاریخ است. منتها «ایدئولوژی» یا علم ایدئولوژی پانمی‌گیرد.

چون با روش‌های پوزیتیویستی نمی‌توان چنین کاری کرد و این انگاره صرفاً یک توهم در خصوص ظرفیت‌های علم مدرن است. انتظار معرفت‌شناسانه‌ای است که از اساس، روش‌شناسی علم مدرن جوابگوی آن نیست. بنابراین جدی گرفته نمی‌شود و به مرور دستمایه مضحکه قرار می‌گیرد. به‌گونه‌ای که در سال ۱۸۰۵، یعنی یک سال پس از امپراطوری ناپلئون، ناپلئون به این جماعت (حلقه اطرافیان دو تراسی) که مدعاهای لیبرالی داشتند و او را نقد می‌کردند با تحقیر می‌گوید اینان ایدئولوگ هستند! بدین سان واژه ایدئولوگ درباره انسان‌های وهم‌زده و اهل لفاظی‌های بیهوده مطرح می‌شود؛ یعنی واژه ایدئولوژی بعد از تعریفی که خود «دو تراسی» وضع می‌کند، با ناپلئون معنای جدیدی پیدا می‌کند و به معنایی نزدیک به لفاظی به کار می‌رود. در سال ۱۸۴۶ ایدئولوژی کاملاً یک معنای بی‌ارزش و تخریب‌شده دارد.

در این سال مارکس با نوشتن کتاب «ایدئولوژی آلمانی»، معنای جدیدی به ایدئولوژی می‌دهد که اتفاقاً این معنای جدید هم تحقیرآمیز است. مارکس معتقد بود ایدئولوژی «آگاهی کاذب» است. او ایدئولوژی را مانند تصویر معکوس در تاریک‌خانه عکاسی می‌دانست که وارونه و صورت تحریف‌شده واقعیت است. همه چیز را برعکس می‌کند و قلب واقعیت است. او ایدئولوژی را آگاهی کاذبی می‌دانست که توسط طبقه حاکم پخش می‌شود برای این که حکومت‌شوندگان را متأثر کند؛ بنابراین بار معنایی و سویه منفی به ایدئولوژی می‌دهد. از اواخر دهه ۱۸۷۰ این معنا رفته‌رفته تغییر می‌کند. با ظهور کسانی مثل «ادوارد برنشتاین» و «کارل کائوتسکی» تلقی تازه‌ای از ایدئولوژی پیدا و مطرح می‌شود که ایدئولوژی لزوماً آگاهی کاذب نیست. بلکه ایدئولوژی‌های بورژوازی طبقه حاکم، مصداق آگاهی کاذب هستند اما می‌توانیم ایدئولوژی‌های بی‌بخش نیز داشته باشیم. ایدئولوژی‌ای که تصویر حقیقی واقعیت را ارائه می‌دهد.

این تلقی با «ولادیمیر لنین» اوج می‌گیرد. در ادبیات مارکسیستی اواخر دهه ۱۸۹۰ یا ۱۹۰۰ دیگر واژه ایدئولوژی را در معنای مذموم کلمه نمی‌بینید. ایدئولوژی به دو نوع «تحریف‌کننده» و «نجات‌بخش» تقسیم می‌شود. در این دوران همچنان تحت تأثیر دوران روشننگری این تلقی وجود دارد که «حقیقت ما را نجات خواهد داد». البته این تلقی هم از ۱۹۶۰ به بعد دچار دگرگونی می‌شود. گفتیم از اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم ایدئولوژی معنای ناپسند خود را از دست می‌دهد و بسته به این که ایدئولوژی شما چه نسبتی با حقیقت دارد و از چه منافعی دفاع می‌کند؟ می‌تواند مقبول یا نامقبول باشد. در دهه ۱۹۶۰ میلادی با کتاب معروف «دانیل بل» به نام «پایان ایدئولوژی»، یک تلقی جدید از ایدئولوژی به وجود می‌آید.

ایدئولوژی عبارت می‌شود از یک نظام فکری بسته که نوعی خردگریزی و خردستیزی دارد. آرمان‌گرایی را با ایدئولوژی یکی می‌کنند و معتقدند هر نوع ایدئولوژیک بودن یعنی آرمان‌گرا بودن و آرمان‌گرا بودن یعنی بی‌خرد و متعصب بودن. رفته‌رفته دوباره ایدئولوژی بار منفی می‌گیرد و آرمان‌گرایی با ایدئولوژیک بودن یکسان انگاشته می‌شود و ایدئولوژیک بودن مترادف بی‌خردی و تعصب پنداشته می‌گردد.

این معنا از دهه ۱۹۸۰ وارد ایران می‌شود و در حدود سال ۱۳۶۳ که «داریوش شایگان» کتاب «انقلاب دینی چیست؟» را می‌نویسد، در یک فصل از کتابش این تلقی از ایدئولوژی را مطرح می‌کند که یک «تلقی نئولیبرال» است و انقلاب اسلامی را نیز با این تلقی می‌سنجد. وی معتقد است که انقلاب اسلامی، «ایدئولوژیک شدن سنت» است. کمتر از یک دهه بعد «عبدالکریم سروش» در حدود سال ۱۳۷۰ در سخنرانی خود به نام «فره‌تراز ایدئولوژی» عیناً همان معنا را به کار می‌برد و آهسته‌آهسته این تعریف جا می‌افتد.